

آرواره‌گی

محمد مهدی نجفی

شبیهِ شبی که نیزه‌های آخته‌اش را
از اعماق چاهی وارونه
شلیک کرده است،
کنار بطریِ تنها
خالی
به دیوارِ سیمانیِ خانه‌ای
تکیه داده‌ای

با کله‌ای چهارگوش
که تا مثلثِ گردن
تنها یک دهان فاصله دارد،

با چهره‌ای فرو رفته در گِل و یال
تا سُمِ اسب
خیس خورده‌ای

گودال‌های آب
کوچه را به دریاچه انداخته‌اند
ترنمِ باران
در گوش‌های پاره‌پاره‌ات
شیهه می‌کشد

به زودی
زمین دهانش را خواهد گشود
و تو
با تمام آنچه ناتمام
ایستاده‌ای بر آرواره‌اش

بادبان‌ها را چاق می‌کنی
لنگر از گردن فرو می‌اندازی
سوار کشتی موج‌های کوچک و لغزان
می‌روی به آن سوی دریاچه،

رطوبت از شکاف کفش‌ها
به جوراب‌هایت نفوذ می‌کند
زبانِ خیس
زبانِ چسبناک
دهانِ زمین را می‌شکافد
لیس می‌زند
کف پاهایت را
آن آینه‌های چروک
آینه‌های مقعر
آبچکان در قعر دوزخِ مرطوب،
از ساق‌های تکیده‌ات بالا می‌آید
شبهه جیوه
در رگ باریک دماسنج

شکمت را با دو دست می‌فشاری و خم می‌شوی
حرف‌هایی که بلعیده‌ای
انتهای گلویت را داغ می‌کند

زبانِ خیس را به زمینِ خشک می‌مالی
مجسمه از میان میدان
سلام می‌کند

به ساق‌های برهنه
به دستان زانو زده در گرده

سینه‌ات را تلاقی رودها آشفته‌اند
طوفان مجال نمی‌دهد که بگویی
سرفه‌ات را سکوت می‌رباید

قاصدی از دوردست
دستانش را به سمت تو می‌درد
لبخند می‌زنی
دندان‌های سفید
سرخ‌ی لبخند را به نیش می‌کشند

دست‌ها
دست‌های قاصد
چشم‌ها
چشم‌های سوءقصد
و نیش‌ترها
بریده‌های روزنامه
به استقبال شریان‌های خشکیده‌ات
صف کشیده‌اند

طلوع خورشید هراسناک است

روزنامه‌های صبح
روز دیگر را از اعماق چاه
بیرون می‌کشند
و در پیشخوانِ پیش از خواندن
به فراموشی می‌سپارند،

مجسمه‌ی اسب
تیزپا و چالاک
میدان را به مقصد زانوان بی‌رمقات
ترک می‌کند

خواهی دوید

روزی

روزی

خواهی دوید

اما اکنون

ایستاده‌ای

روی پا

خم شده‌ای

شکم‌های حاصلخیز

برهوت معده‌ات را بلعیده‌اند

تو در گرسنگی ظرف‌های لبریز

بطری خالی را به تماشا نشست‌های

کوچه

کوچه‌ی بی‌باک

سرازیر از خیابان

سرریز

لب‌دوز و قندپهلو

در تکاپو

تن سپرده‌ای به رودخانه

بدنت را آب می‌برد با رود

چشم دوخته‌ای به پلک

جاری بر زمینِ سخت

که رفته‌رفته نرم می‌شود با تو

دستانِ تهی

چشمانِ تهیدست را فرا می‌خواند

گودیِ چشم

گودال‌های آب

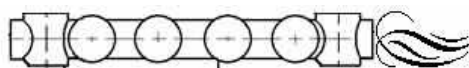
که فردا پرندگان را سیراب خواهد کرد

چشمانت
چشمان رو به سیاه
از انتهای دالان
درز می کند به روز
اما
پلک های آهنی ات
وزنه ای است در چاه ترازو

چشمانت
چشمان رو به نگاه
هرآنچه را که داشت
به صف آوارگان سپرد

چیزی ندیده ای
جز نوری خیره
کورکننده و مسحور
در عنقریب کوچه
آنجا که فاضلاب
در حفره های خیابان
غروب می کند.

فروردین ۹۳



www.mindmotor.info